مذهب؛ من حیـــــــدری‌ام نه رواقی

مسابقات نهایی پهلوانی کشور در اواخر دهه سی در محوطه باز کاخ مرمر در حضور عده کثیری از مدعوین برگزار می شد.
از راست: حسین نوری - غلامرضا تختی- احمد وفادار- در عکس سیدمحمد خادم (پشت میز داوری) و کیومرث ابوالملوکی نیز دیده می شوند.

۳

بلـه تختـی آدم‌مذهبـی بـود. مذهبـی در انـدازه خـودش. همیـن که در اردوهـا و سـفرها نمازش ترک نشـود. همین که صبح‌هـا وقتی برای نماز پا شـود طوری رفقـا را بیدار کنـد کـه انگشـت کوچـک پایشـان را بکشـد و مزاحـم خواب دیگران نشـود. شـاید بتوان او را یک موجود ملی- مذهبی لقب داد البته نه در مفهوم امـروزی این عبارت بلکـه دربـاره تلفیـق ملیـت و مذهبیـت. همیـن که پشـت سـر جماعـت غیبت کند. همیـن که در هر سـفری به عراق یـادش نرود کـه کربلا را زیـارت کند. دربـاره نمازصبح‌های المپیـک توکیـو اکبـر حیدری شـاهد اسـت. درباره سـفر به عتبات هم سـیدصباح زنده اسـت. سـیدصباح خـراط‌زاده که فارسـی را مثل بلبـل صحبت می‌کند و تمام داسـتان‌ها و داسـتانک‌های حضـور تختـی در بغـداد و کربـلا را ریـز به ریـز برایم تعریف می‌کنـد. انگار زنگار زمـان آن هم بعد از سـپری شدن نیم قرن، هیچ‌یک از صحنه‌های حضور تختی در عراق را از ذهنش جارو نکرده اسـت. او تمام این سال‌ها را بـا آن تصویرهای بکر و فاش‌نشـده، زندگی کرده اسـت و هـر وقت که گذرش به تهران افتاده، تندی دویده ابن‌بابویه کـه به زیـارت آرامگاه تختی بـرود. انگار کـه می‌خواهد بوی مرادش را بطلبد. سیدصباح ۷۳ ساله با همین تصویرهای پهلـوان گلبـدن ایرانی، دل خـوش می‌دارد. مردی عاشـق غلامرضـا کـه چندسـال پیـش وقتـی جانـش را از دسـت داعشـی‌ها به سـلامت بـرد به خـودش می‌گفت کـه خدایا فرق انسـانیت داعشـی و تختـی چقدر اسـت. او روزی را به یـاد می‌آورد که تختی را ناگهـان در مرکز اداره اتباع‌خارجی عراق به چشـم دیده و آویزانش شـده است که به خانه‌اش ببـرد و میهمانـش کنـد. هنـوز عطـر و بـوی نـان و پنیـر و هندوانـه‌ای که با تختی باهم خورده‌اند زیردندانش هسـت و آن را دیگر نمی‌تواند در هیچ سـفره‌ای پیدا کند. آن روزها سیدصباح جوانی ۱۸ ساله بود و از اینکه غلامرضا در زیارت حرم امام‌حسـین و ابوالفضل سـقا چه حالی داشـت ریز به ریز چروک صورت او یادش هسـت. سیدصباح در آن روزها در آن سـفر هیچ نشـانه‌ای از مرگ‌اندیشـی و فکر به انتحار در تختـی ندیـده اسـت تـا اینکه غلامرضـا چند مـاه بعد از برگشـت از کربلا به عدم رفته اسـت و سـیدصباح ساعت‌ها بـا خود چنین اندیشـیده کـه خدایا مگر مـردی که این همه عاشق نون و هندوانه بود می‌تواند خودش را ویران کند؟

در آن سـفر تختـی بـا دوتـا از رفقایـش رفته بودنـد کویت و یک دستگاه اتومبیل نو خریده بودند که از راه عراق بیاورند تهـران. قـرار بـود از کربلا برگردند آبـادان و از آنجا ماشـین را عبـور دهند به داخـل مرز ایران. درد این بـود که یکهو در بغـداد گذرنامه تختی گم شـده بود و مأمـوران عراقی گفته بودند که دیگر با این حسـاب نمی‌توانید از مرز خارج شـوید مگـر اینکه مجوز بگیرید. غلامرضا ماشـین را از طریق یکی از رفقایـش فرسـتاده بـود آبـادان و خودش با یکـی دیگر از رفقایش مانده بودند بغداد که کارهای تذکره‌اش را راسـت و ریـس کننـد. یـک روزی در آن زمان‌هـا سـیدصباح رفتـه بـود اداره خارجیـان بغـداد کـه کارش را راه بینـدازد و آنجا چشـمش به جمال پهلوان موردعلاقه‌اش خورده بود که از خیلی وقت پیش می‌شـناخت و عاشـقش بود. صباح دیده بود که تختی درباره گم شـدن گذرنامه‌اش توضیح می‌دهد امـا نمی‌تواند بـه عربی توضیـح دهد. رفته بود جلو سـلام داده بـود. تختـی گفته بـود تو چطور مرا اینجا می‌شناسـی؟ صبـاح گفته بود من اشـتراک هفتگی مجله کیهان ورزشـی را دارم و شـرح قهرمانی‌هایتـان را آنجـا خوانده‌ام. شـما را هم فوق‌العاده دوسـت دارم. تـازه داداش خودم هم چون کشتی‌گیر است علاقه غریبی به رشته کشتی دارم.

آن زمان‌هـا خانواده خراط‌زاده‌ها کربلا زندگی می‌کردند اما صبـاح و پـدرش کـه کارگاه پیراهـن‌دوزی در بغداد داشـت در پایتخـت عـراق سـاکن بودنـد و هـر پنجشـنبه و جمعـه برمی‌گشـتند کربلا. صباح به محض رویـت چهره یل ایران گفتـه بود اینجا چـی کار دارید آقا؟ تختـی توضیح داده بود که پاسـپورتش گم شـده. صباح دانـه به دانه خواسـته‌های آقاتختـی را به زبـان عربی بـه مأمور تذکره بغـداد توضیح داده بـود و آنجا نامه‌ای دسـتش داده بودند که بتواند با آن برای یک بار از مرز رد شـود و در تهران برای تهیه پاسـپورت جدیـدش اقـدام کند. کار تختـی که در اداره تمام شـده بود بـه سـیدصباح گفتـه بـود تصمیـم دارنـد از سـمت بصـره برگردنـد ایـران. و سـیدصباح سـریش شـده بود کـه مگر از روی جنـازه‌ام رد شـوید. مـن نمی‌گـذارم بروید. حداقلش باید امروز را میهمان من باشـید. چنین شـد که سـیدصباح تختـی را آوردش کارگاه پیرهـن‌دوزی پدرش. و ازش تقاضا کرد که باهم بروند رسـتوران ناهـار بخورند. تختی گفته بود نـه. اگـر واقعاً مـرا دوسـت داری برایم نان و پنیـر و هندونه بخر که عاشـقش هستم. و صباح بساط نان و هندونه و پنیر را فراهم کرده بود. سـفره سـاده‌ای که بعدهـا به لذیذترین ناهـار عمـرش تبدیل شـده بـود. بعـد از ناهار هم نشسـته بودنـد باهـم چایـی دونبـش خـورده بودنـد و رفتـه بودند سینمای بغداد فیلم ببینند. یک فیلم خارجی. از سینما که بیرون آمده بودند سـیدصباح گفته بود یعنی شـما تا اینجا آمـده‌ای نمی‌خواهی بروی کربـلا زیارت؟ تختی گفته بود از خدایم اسـت. و باهم رفته بودند زیارت. آنجا هم مردمانی بودنـد کـه حیـن زیـارت تختـی را شـناخته و دورش جمـع شـده بودنـد. بعدش هـم که ورزشـکارها از تختی خواسـته بودنـد به باشگاه‌شـان بـرود اما فرصتـی نمانده بـود. رفته بودنـد پشـت‌بام خانـه سـیدصباح خوابیده بودنـد و صبح زود هم که روانه شـده بودند سـمت بصـره. بعدش هم که از مرز شـلمچه وارد خاک ایران شده بودند. آنجا در آبادان رفیـق داش‌غلامرضـا بـا ماشـین نویـی کـه از کویـت آورده بودنـد منتظـرش بـود که باهـم برونـد تهـران. تختی وقت خداحافظـی آدرس خانـه‌اش را داده بود بـا این تعارف که منزل ما تجریش اسـت. هر وقت آمـدی تهران بیا پیش‌ام. زمسـتون سـال بعـدش وقتـی روزنامه‌هـای تهران دسـت سـیدصباح رسیده بود همانجا خشکش زده بود. خبر مرگ تختی را خوانده و یخ زده بود. شال و کلاه کرده بود که بیاید تهـران. رفته بود پیش حاج‌احمـد رادان که بعدها مدیرکل تربیت‌بدنـی تهـران شـد و او صبـاح را بـرده بـود تحریریـه کیهان‌ورزشـی و آنجا مصاحبه مفصلی باهاش کرده بودند و عکس‌های تختی در بغداد و کربلا را ازش گرفته بودند که بعـد از چاپ در مجله، برگردانند دسـتش اما هنوز که هنوز اسـت برنگردانده‌انـد! عکس‌هایی که پیراهن آسـتین‌کوتاه تختـی و صبـاح در پشـت بـام منـزل خراط‌زاده‌هـا نشـان می‌دهد که تابستان است. شاید تابستان ۱۳۴۵ باشد. دلیل عکس انداختن یادگاری‌شـان در پشـت‌بام هـم این بود که دوربین صباح فلاش نداشـت و داخل اتاق نمی‌شد عکس انداخت.

آقاصبـاح غلامرضـا را بـه زیـارت حـرم امام‌حسـین و حضرت‌عبـاس برده بود اما در تمـام آن دو روز باهم بودن یـک ذره علائم افسـردگی و غم‌پـروری و یأس شـدید را در چهـره آقاتختـی ندیده بـود. غلامرضا خیلـی راحت خیلی سـرحال ماشـین صفرکیلومتـرش را از کویـت آورده بـود و یواشـکی بـه صبـاح نـدا داده بود کـه راسـتش می‌خواهم ازدواج کنم. سیدصباح در آن صبح زودی که بعد از فراهم شـدن مجوز عبـور از مرز، تختـی را روانه بصـره‌اش می‌کرد هرچـه اصرار کرده بود که دوسـه روز دیگـر بمانید ببرم‌تان همـه جای عـراق را بگردانم اما تختی نـه و نو آورده بود که فرصت نیست، که رفیق‌مان در آبادان منتظرمان است.

سیدصباح دیگـر از آن روز بـه بعـد هرگـز غلامرضـای سـاده‌دل و مهربـان را یک لحظـه فراموش نکـرد. حتی در سـال ۲۰۰۷ کـه داعشـی‌ها در بغـداد تهدیدشـان کردند که اگـر تـا سـه روز دیگـر از منزل بیـرون نرویـد سـرتان را از تن جـدا می‌کنیـم و آنهـا منـزل و تمام اسـباب و اثاثیه‌شـان را رهـا کردند و برگشـتند کربـلا یک لحظه چشـم‌های دریایی پهلـوان را فرامـوش نکرده اسـت. او در این پنجاه سـال هر مرتبـه که گـذرش به تهـران افتاده، بلااسـتثنا بـرای زیارت قبـر آقـا تختی رفتـه ابن‌بابویه و گفته در ایـن دنیا هیچ چیز مثل آن هندوانه‌ای که سال ۴۵ باهم خوردیم، هرگز به من نچسبیده است.

تیم ملی کشتی پس از بازگشت از مسابقات قهرمانی جهان ۱۹۵۴ ژاپن یک هفته در رامسر و بابلسر میهمان بودند.
از راست ایستاده: شعاع معتمدی- حسین رضی زاده- مهدی نیکخو- غلامرضا تختی- غلامرضا مجید- عباس زندی- توفیق جهانبخت - احمد وفادار- محمدمهدی یعقوبی
نشسته: پرویز خسروانی- محمود ملاقاسمی- ناصر گیوه‌چی

تیم ملی کشتی پس از بازگشت از مسابقات قهرمانی جهان ۱۹۵۴ ژاپن یک هفته میهمان در رامسر و بابلسر بودند.
از راست: ناصر گیوه چی- شناخته نشد- کیومرث ابوالملوکی- غلامرضا تختی- توفیق جهانبخت- در این مسابقات توفیق جهانبخت و عباس زندی مدال طلا و محمدعلی فردین مدال نقره دریافت نمودند.

غلامرضا تختی در یکی از دیدارهای مردمی خود قبل از آغاز مسابقات جهانی کشتی ۱۹۵۷ استانبول ترکیه.
در عکس نبی الله سروری- کاظم گیلان‌پور (سردبیر کیهان ورزشی)- حسین شیخی - یعقوب لطیفی (داور)

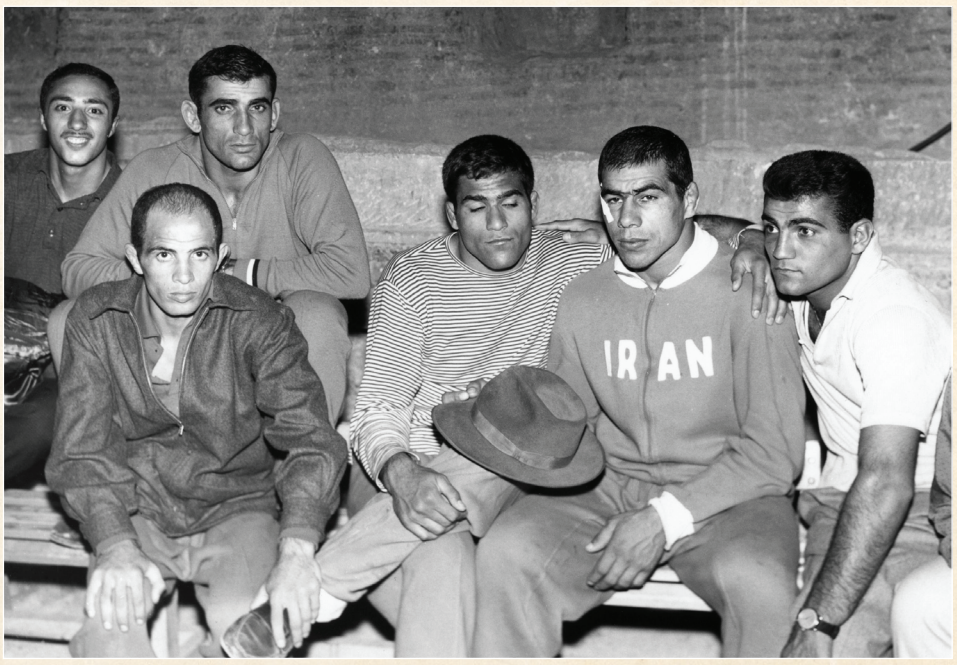

بازی های المپیک ۱۹۶۰ رم
از راست: شناخته نشد- غلامرضا تختی- منصور مهدیزاده - امام علی حبیبی- محمدابراهیم سیفپور- محمود رفتاری که غلامرضا تختی مدال نقره و محمد ابراهیم سیفپور مدال برتر دریافت نمودند.

مسابقه دوستانه بین تیم ملی اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) و تیم ملی ایران در سالن هفت تیر تهران در اوایل دهه چهل
از راست: غلامرضا تختی - محمد ابراهیم سیفپور- محمد خادم- محمدعلی صنعت کاران- امام علی حبیبی- منصور مهدیزاده- شورورزی- عباس زندی